فرار از باغ وحش

نویسنده : مهدی سالک ارجی

پوست موزی به صورت میمونی می خورد. او بر میگردد و با ناراحتی به پسر بچه نگاه می کند، گویی پسر بچه از کارش خوشحال است. میمون خود را از میله ها دور می کند و به جایی دورتر می رود، انگار دلش گرفته. پدر و مادرش در قفسی دیگر هستند و او فقط با هم قفسی هایش است. میمون ها همان طور که انسان ها از دیدن آن ها لذت میبرند آن ها نیز از دیدن انسان ها لذت می برند.

در جلوی قفس هیاهویی بر پاست گویی بچه های یک مدرسه که تعداد کمی هم نیستند برای تفریح به باغ وحش آمده اند.

_هی بچه ها اون میمون را ببینید شبیه محمدرضاست.

_محمدرضا:نخیر شبیه خودته و همه می خندند.

معلم با اشاره به علی می گوید که ساکت باشد و کسی را مسخره نکند. علی به روی خود نمی آورد.

مثل اینکه این صروصدا ها توجه میمون ما را جلب کرده. نزدیک تر می آید و خود را به میله ها می چسباند.

یک نفر برای او موز پرت میکند.ماینی همان میمون ما موز را بر میدارد و پوست می کند و آن را تمام می کند.با خود میگوید : برای تشکر حرکاتی را از خود به نمایش بگذارد.

او میله ها را میگیرد و از آن ها بالا میرود و حرکات موزون انجام می دهد. مردم خوراکی های بیش تری پرت میکنند ومی خندخد.

پس از مدتی معلم دانش آموزان را به سمت قفس بعدی هدایت میکند و تعداد کمی ازمردم باقی می مانند.

ماینی با دیدن این که همه ی بچه ها رفتند ناراحت می شود و نگاهی بی رمق به کف قفس می اندازد. پر از خوراکی بود کمی می خورد وکنار میکشد. تقریبا نزدیک ظهر بود و آفتاب داغ و سوزان می تابید. باغ وحش خلوت بود.ماینی یک برادر داشت که با او هم قفس بود.پاینی اصلا قفس را دوست نداشت فقط می خواست بیرون از قفس باشد.

پاینی و ماینی دو برادر در کنار هم ظهر را استراحت میکردند.

قفس چه خسته کننده است.البته آن ها دوستانی درقفس های دیگر نیز دارند قفس گرگ ها ،شیر ها و خرگوش ها و... در نزدیکی آن هاست.

روزی پاینی که دیگر آرام و قرار نداشت به فکری افتاد که انجام آن غیر ممکن بود: فرار.

اول این مسئله را با برادرش در میان گذاشت. ماینی امکان نا پذیری این مسئله را به برادر خود گفت اما کو گوش شنوا؟

آن ها تصمیم گرفتند قضیه را با شیر ها وگرگ ها و الاغ گوش ها... ببخشید منظورم خرگوش بود .در میان بگذارند.

شیر ها اطمینان دادند که همه با هم فرار میکنند و قول دادند که همه ی تلاششان را بکنند.

گرگ ها پس از اسرار ورزی قبول کردند.

اما خرگوش ها نپذیرفتند زیرا آن ها باید از بچه هایشان مراقبت میکردند و همراهی با گرگ وشیر را صلاح نمیدانستند.

هم قفسی های ماینی و پاینی هم قبول نکردند و آن ها را مسخره کردند.

پس ماندند دو برادر و شیر ها و گرگ ها.

چون قفس شان نزدیک هم بود به راحتی می توانستند با هم حرف بزنند و نقشه بکشند.

قرار شد شیر ها به میله ها آن قدر ضربه بزنند تا میله ها بشکنند و پس از آن به کمک گرگ ها ومیمون ها بیایندو آن ها را نجات دهند.

آن ها قبل از شروع عملیات به هم قول دادند تا به همدیگر آسیب نرسانند...

قرار شد پس از فرار به جنگل بروند. اما غفلت ازغیر ممکن بودن این کار.نیمه شب آغاز کار بود.شیر ها با تمام قدرت سعی میکردند غرش کنان میله ها را با ضربه بشکنند. میله ها خیلی محکم بود و بیشتر خودشان آسیب دیدند تا اینکه میله ها آسیب ببینند.

سرو صدایی بلند شد مسوًلان و نگهبانان باغ وحش رسیدند و شیر ها با دیدن آن ها فهمیده بودند که کاری نمیتوانند از پیش ببرند پس به کار اتمام دادند. میمون ها که برنامه ریز این کار بودند با دیدن این که زحماتشان هیچ وپوچ گشت فوق العاده ناراحت شدند. مسوًلان و نگهبانان هم وقتی دیدند شیر ها آرام شدند رفتند.

هنوز چند قدم نرفته بودند که پاینی و ماینی با بقیه ی میمون ها متحد شدند و سروصدا کردند.با سرو صدای آن ها و به هم ریختن قفس صدای بقیه هم در آمد. از جمله :پرندگان ، خرس ها وهمه وهمه.

باغ وحش به شکل وحشتناکی در آمده بود.گرگ ها وشیر ها از این موقعیت استفاده کرده وسروصدا ایجاد کردند. نگهبانان که دیگر نمی دانستند چه بکنند به متخصصان دیگر که در همان باغ وحش کار میکردند تلفن کردند و آن ها خود را سریعا به محل رساندند.

حیوانات هم چنان سروصدا میکردند.متخصص اول سعی کرد حیوانات را آرام کند اما این کار غیر ممکن بود.پس لازم به سرنگ ها و آمپول های آرام بخش بود که تا صبح آن ها را می خواباند .

او از خرس ها ،کفتار ها، ببر ها،یوزپلنگ ها و حیوانات وحشی دیگر شروع کرد چون سروصدای حیوانات وحشی بیشتر بود.

متخصص به شیر ها رسید. شیر ها اجازه این را ندادند.اما او به کارش وارد بود.کم کم به آن ها نزدیک شد... .

شیر ها هم در فرصتی مناسب پای متخصص را با دندان گرفتند...

متخصص نتوانست فرار کند تمام تلاش خود را برای این کار میکرد. ولی انگار شیر ها قصد رها کردن او را ندارند و می خواستند انتقام بگیرند. یکی از شیر ها غرشی کرد و به سمت متخصص حمله ور شد ... .

فقط یک قدم تا آدمیزاد مانده بود که شیر بی هوش شد و به زمین افتاد.

آدمیزاد خیلی ترسیده بود از تعجب شاخ در آورده بود که نجات پیدا کرده بود مدام در دل خدا را شکر می گفت.اما حالا وقت این کار ها نبود. به سمت بیرون قفس برگشت دید همکارش با تفنگ بی هوشی شیر را مورد هدف قرار داده.اما هنوز شیر هایی باقی مانده بودند. پس سریع خود را بیرون کشید و در قفس را همکارش محکم بست.

حیوانات با دیدن این صحنه همه ساکت و نا امید شدند.

فضای باغ وحش کاملا ساکت بود انگار پرنده پر نمی زد. هیچ صدایی نبود البته به جز فریاد یک نفر.

او از پایش خون زیادی رفته بود پس سریعا به اورژانس تلفن کردند.

گوشت پای او حالت نیمه کنده شده بود و فقط فریاد می زد و هوار می کشید. و سر انجام از شدت درد بی هوش شد.پس از منتقل کردن او به بیمارستان معلوم شد که حال او ، وخیم است و ممکن است ادامه ی زندگی را روی صندلی چرخ دار بگذراند.

حال چه می شود کرد؟ دوباره تلاش کرد برای فرار یا مسخره ی مردم شد و پشت میله ها منتظر این شد که مردم خوراکی برای آن ها پرتاب کنند! قبول کنید برای حیوانات گزینه ی دوم سخت است.

مدتی گذشت... .

اما فکر دیگری به ذهن حیوانات نرسید.

تا اینکه گرگ ها فکری کردند.فکر اینکه نقشه ی قبلی را دوباره اجرا کنند و این فکر به تصویب دیگران رسید.

کم کم میمون ها و دوستانش موضوع فرار را با دیگر حیوانات در میان گذاشتند. قرار شد نیمه شب همه ی حیوانات باغ وحش با هم سرو صدا کنند و شیر ها هم کار قبلی را انجام دهند.

نگهبان متوجه سروصدا شد و دیگر همکارانش را خبر کرد. همکاران به این نتیجه رسیدند که نمی شود حیوانات را ساکت کرد. پس به همکاران متخصص تلفن کردند وآنها خود را به محل رساندند و دوباره و با احتیاط بیشتر شروع به تزریق دارو های بی هوشی کردند.
متخصصان تقریبا ۶ یا ۷ نفر بودند. هر کدام در قفسی مشغول شدند. یکی از خرس ها متخصصی را گرفت و دست او را مجروح کرد و ببر و یوزپلنگ و دیگر حیوانات وحشی همه موفق به حمله نشدند ؛ فقط توانستند چند نفر را زخمی کنند. تقریبا ۳ نفر باقی مانده بودند که دیگر جرعت کار نداشتند چون وقتی یک متخصص وارد قفس میشد ، حیواناتی که موفق به زخمی کردن یا کشتن آدمیزاد ها می شد از قفس بیرون می آمدند و به افراد دیگر حمله می کردند.
متخصصان و نگهبانان وقتی این وضع مهار نشدنی را دیدند پا به فرار گذاشتند.حیواناتی که از قفس فرار کرده بودند به نگهبانان حمله کردند وآن ها را گرفتند. یکی از آن ها هنگام فرار دسته کلید بزرگی از دستش افتاد که کلید هر قفس بود. روی هر کلید عکس یک حیوان بود. حیوانات با توجه به عکس روی کلید ها دوستانشان را آزاد می کردند. مدت زیادی طول کشید که همه آزاد شوند .اعم از اهلی ، وحشی ، پرنده ،خزنده و پستلن دار.
اما وقتی همه آزاد شدند همه ی حیوانات یک دل سیر غذا خوردند. چون طبق زنجیره ی غذایی هر حیوانی حیوان ضعیف تر را می خورد. و مخصوصا شیر ها حسابی آهو ها و خرگوش ها را خوردند و بقیه ی حیوانات هم یا با هم سر غذا دعوا میکردند یا به خوردن مشغول بودند. دو میمون هیچ نخوردند یعنی چیزی که دوست دارند موز و میوه های دیگر است نه حیوانات دیگر.فقط به فکر فرار بودند. چند ساعتی بود که حیوانات بیرون از قفس هایشان مشغول خوردن بودند. در این مدت ماینی و برادرش به دنبال راه خروج بودند.
ناگهان پاینی میله های بلند یعنی در ورودی باغ وحش را دید. به ماینی آن را نشان داد و با هم به طرف آن رفتند. وقتی از در خارج شدند ماینی سرش را بر گر داند و نگاهی به باغ وحش کرد .در ذهن به این فکر میکرد که روزگاران زیادی آن جا بودند. ناگهان به یاد چیزی افتاد و خود را سرزنش کرد که چرا زودتر پدر و مادرش را نیاورده بودند.
پاینی صدایش میکند که عجله کند.
_ مامان و بابا رو هم باید نجات بدیم.
_الآن وقت نداریم باید بریم.
ولی ماینی به حرف برادرش گوش نمی کند و به داخل برمی گردد.
همچنان فکر می کند.به پدر و مادرش ، به فرار ، به چطور زندگی کردن ، به این که چطور پاینی از دلش می آید مادر وپدر را رها کنیم.او می خواهد برگردد و پدر و مادرش را با خود بیاورد.
پاینی هم ناچار به دنبال برادرش می دود و با هم میان حیوانات و قفس ها به دنبال پدر و مادر خود میگردند.
تعداد کمی از حیوانات مانده بودند.چون اکثر آن ها توسط دیگران خورده شده بودند.آن قدر خورده بودند که دیگر جا نداشتند. همان جا نشستند تا کمی استراحت کنند. البته چند حیوان وحشی هم با یکدیگر درگیر شده بودند.باغ وحش پر شده بود از تکه های گوشت یا استخوان های باقی مانده و خون ریخته شده. فضای وحشتناکی بود.صدای آژیر پلیس و آمبولانس و آتش نشانی همه جا را پر کرده بود. آن ها رسیده بودند. دو میمون سرگردان این طرف و آن طرف را نگاه میکردند. انگار خبری نبود.اما پس از چند لحظه آن ها را پیدا کردند. آن ها در جایی دور از جنگ و خون ریزی برای اطمینان و حفظ جانشان رفته بودند. پس از توضیح دادن ماجرا آن ها به راه افتادند و به طرف در خروجی رفتند.
به در خروجی که رسیدند مسوًلان و متخصصان زیادی که مجهز بودند و جلوی در را مسدود کرده بودند.

میمون ها نمیتوانستند خارج شوند.
پاینی که فکری به سرش زده بود به خانواده اش گفت.
آن ها برگشتند و با همه ی حیوانات قضیه را در میان گذاشتند. و سریع حیوانات برای فرار نقشه ی جدیدی کشیدند.
همه به صف شدند و کم کم جلو رفتند تا به در خروجی رسیدند.
آدمیزاد ها از تعجب دهانشان باز مانده بود. شاخ هم در آورده بودند اما دم نه که چطور ممکن است همه ی حیوانات با هم به صف شوند و می خواهند از باغ وحش خارج شوند. حیوانات کم کم جلو رفتند .آدمیزاد ها با دیدن این صحنه وسایل و اسلحه هایشان را آماده ساختند.
نبرد بزرگی بین انسان ها و حیوانات در پیش است. انسان ها به هم اشاره کردند که کار را شروع کنند.
با هماهنگ شدن آن ها و دستور شلیک گلوله های بی هوش کننده حیوانات جلو تر رفتند .
گلوله ها شلیک شد .عده ای از حیوانات به زمین افتادند.حیوانات با دیدن این اتفاق دریافتند که اگر عقب نشینی کنند یا کاری نکنند عاقبت آن ها هم بی هوشی و بعد هم قفس است .پس حمله کردند.
تا حیوانات به انسان ها برسند یک بار دیگر انسان ها فرصت داشتند که شلیک کنند و این کار را هم کردند. این بار هم عده ای به زمین افتادند. حیوانات درنده اجازه ی عقب نشینی به آدمیزاد ها را ندادند.وتا توانستند کشتند و زخمی کردند.فقط چند نفر باقی مانده بودند که در باغ وحش باز شد تا آن چند نفر هم از باغ وحش بیرون بیایند.
حیوانات هم به سمت در هجوم بردند و از در خارج شدند. هر حیوانی به یک طرف رفت.مردم با دیدن حیوانات وحشی، وحشت زده می شدند و فرار می کردند.اکثر حیوانات با مردم کاری نداشتند چون آن قدر خورده بودند که سیر بودند.به جز چند تا که غذای کمتری بدست آورده بودند.
این خبر سریع به گوش دولت رسید و دولت ، متخصانی ماهر فرستاد تا امنیت را به کشور برگردانند و رییس و مسوّلان باغ وحش که در آن موقع در باغ نبودند و کشته نشده بودند را جریمه ی نقدی سنگینی کرد وسپس آن ها را اخراج کرد. همچنین به نیرو های نظامی دستور داده شد تا هر جا مردم را در خطر دیدند به حیوانات تیر اندازی کنند.
حالا میمون ها به هدف خود رسیده اند .یعنی آزادی... .
حال باید چه کنند؟ قرار بود به جنگل بروند و لی راه جنگل از کدام طرف است؟ این جا پر از ماشین و دود و انسان و ... است.
آیا باید یک راه را انتخاب میکردند و همین طور می رفتند تا شاید به جنگل برسند یا این که سوار تاکسی شوند و بگویند به جنگل برود؟
حال میمون ها سرگردان اند.
براستی باغ وحش بهتر نبود... ؟
در باغ وحش هم غذا بود و هم آب و جا برای زندگی و آرامش خاطر، و امنیت. ولی حالا نه جا برای زندگی هست؛ نه غذا ،نه آب و نه آرامش و امنیت.
میمون ها سرگردان در خیابان می رفتند. خیابان ها تقریبا" خلوت بود .تعدادی مامور نیروی انتظامی در خیابان بودند.برای امنیت بیشتر.
همه ی مردم مغازه های خود را بدون این که ببندند رها کرده بودند.
میمون ها همین طور میرفتند تا به یک مغازه ی میوه فروشی رسیدند.هیچ کس در مغازه نبود.در یکی از قفسه ها مقدار زیادی موز بود که میمون ها خوش به حالشان شد.
گرسنه بودند مقداری موز همان جا خوردند و مقداری هم برای بعد نگه داشتند و همراه خود بردند.
همان طور که از مغازه خارج می شدند چشمشان به چند نفر افتاد که روی بازو هایشان علامت گروهان جمع آوری حیوانات دیده می شد.

پس سریع از محل دور شدند.ماموران به دنبال آن ها راه افتادند. یکی از آن ها گلوله ای را شلیک کرد که ماینی و پاینی ،در تور افتادند. پدر و مادر آن ها برگشتند تا آن ها را نجات دهند.اما گلوله ی دیگری سمت آن ها شلیک شدو آن ها هم در دام افتادند و هیچ کاری نتوانستند انجام دهند و همه ی آن ها در تور بودند.آن ها را به همان باغ وحشی که قبلا در آن جا بودند برگرداندند.

همه ی نقشه هایی که برای آزادی و فرار کشیده بودند بیهوده بود. مدت زیادی نکشید که همه ی حیوانات گریخته برگردانده شدند.

حالا همه نا امید هستتند... .

کار های امنیتی جدیدی برای باغ وحش انجام شد تا دیگر حیوانات موفق به فرار نشوند.

دوربین های امنیتی بیشتری کار گذاشته شد .میله های قفس ها را محکم تر کردندو ... .

حالا تقریبا نصف حیوانات آن جا از بین رفته بود.تازه باید کف کل باغ وحش شسته میشد چون پر از خون وتکه گوشت بود.

پس از تمیز شدن آن جا و برگشتن وضعیت قبلی به آن جا چند مشکل بزرگ وجود داشت .تعداد مشتری ها کم شده بود.

به دلیل:۱-مردم به سیستم امنیتی باغ وحش اعتماد نداشتند که هر ان ممکن بود حیوانات بیرون بیایند و حمله کنند.دلیل دیگر این بود که دیگرحیوان زیادی وجود نداشت که مردم به دیدت آن ها بیایند. مگر حیوانات وحشی و حیواناتی مانند: میمون ها که جانوران دیگر را نمیخورند.

رییس و همکاران جدید باغ وحش به دنبال تهیه ی حیوانات جدید و جبران کمبود آن بودند.

حدود پنج ماه گذشت تا کل باغ وحش به حالت اول برگشت و کمبود حیوان هم جبران شد.تازه رییس جدید ترتیب کل باغ وحش را داد.

همه چیز از این رو به آن رو شد .کل دکور باغ وحش را عوض کردند همچنین بعضی از قفس ها را رنگ کردند، در محیط گل های قشنگی کاشتند و ... .

اما مردم با این حال حاضر نبودند که به آن جا بروند.

سرانجام رییس باغ دستور داد تا باغ وحش آن ها را در تلویزیون تبلیغ کنند.

در این تبلیغ به مردم اعلام شد که فضایی دیدنی وشاد را برای آن ها آماده کرده اند. و هیچ نگرانی در مورد امنیت آن جا نیست.

از آن روز به بعد تعداد کمی از مردم به آن جا می آمدند. اما نه مثل قبل . حتی برای این که مردم به آن جا بیایند،بلیط ها را نصف قیمت می فروختند.

اما حیوانات باز هم از فرار دست بر نداشتند... .

آن ها با هم قرار گذاشتند که وقتی مردم از حیوانات دیدن میکنند، سعی کنند مردم را بترسانند. و شکلک های وحشتناک برای مردم در بیاورند. اما برای چه؟

برای اینکه مردم تفریحشان از دماغشان در بیاید و مشتری آن جا که زیاد هم نبودند، دوباره کمتر شود .و کمتر هم شد. آن ها قصد داشتند وقتی مشتریان کم شدند ، رییس آن جا ، ضرر را بیشتر را بیشتر از سود ببیند و آن جا را تعطیل کند.

البته باید بگویم که طی پنج تا شش ماه پیش دولت و مردم خسارت های زیادی را متحمل شدند.حتی عده ای از مردم کشته و زخمی شدند.

خب برگردیم به اصل مطلب .بله داشتم خدمتتان عرض می کردم که ..... کجا بودیم؟ آهان. ببخشید . و نقشه ی

حیوانات گرفت و آن ها توانستند باغ وحش ر ا تعطیل کنند. اما نمی دانستند که حیوانات آن جا را ، بین باغ وحش های دیگر پخش می کردند!
البته باغ وحش های دیگر هم پول زیادی برای حیوانات نمی دادند.چون معتقد بودند که آن حیوانات فوق العاده وحشی و خطر ناک هستند. حتی بعضی از باغ وحش ها حیوانات را رایگان هم نمی خواستند.
اما حیوانات آن باغ وحش که به اصطلاح رم کرده بودند،نمی دانستند که که آن ها را می خواهند منتقل کنند.
کم کم ماشین های مخصوص که قفس های بزرگی داشتند آمدند و حیوانات را بردند. اولین ماشین طوطی ها و گراز ها و شاه بوف ها بردند.
دومی تعدادی خرس و چند حیوان دیگر.
و الی آخر... .
حیوانات کم کم متوجه شدند. اما نمی دانستند که آن ها را به کجا می برند.
همین طور تعداد آن ها کمتر و کمتر شد. روزی دیگر ، در قفس میمون ها باز شد و یک نفر داخل شد.او یکی از آن ها را که جثه ی کوچکی هم داشت بغل کرد و با خود برد.بعد از چند دقیقه دوباره برگشت .اما این بار یک نفر نبودند.چهار نفر بودند. آن ها ماینی و پاینی و بقیه ی دوستانشان را با خود بیرون بردند. وقتی ماینی و برادرش وارد ماشین و قفسشان کردند تا آن ها را ببرند، ماینی و پاینی ، مادر و پدرشان را در ماشین دیدند و خوشحال شدند که آن ها هم با آن ها می آیند.
پس از دو ساعت آن ها به مقصد خود رسیدند یعنی باغ وحش جدید.
اسم آن باغ وحش هم (زو) به معنی باغ وحش بود. آن ها را به یک قفس خالی و زشت و کثیف بردند. البته هر چهار نفر یعنی ماینی و خانواده اش.
آن ها به این فکر کردند که باغ قبلی تمیز تر و قشنگ تر بود اما این جا که . . . !
کنار قفس آن ها یک قفس خالی و زشت تر وجود داشت که پس از سه روز ، شیر های باغ قبلی که با هم دوست بودند و یک بار هم موفق به فرار شده بودند آوردند. آن ها هم خوشحال شدند که همراه هم هستند .
یک هفته گذشت ... .
شیر ها و میمون ها طبق نقشه ، رغبتی به تماشاگران نشان نمی دادند.
مردم هم وقتی می دیدند حیوانات رغبتی نشان نمیدهند از جلوی قفسشان زود رد می شدند. اما یک شب فکری به ذهن یکی از شیر ها رسید.او این مطلب را با دیگران در میان گذاشت و این نقشه تصویب شد. قرار شد فردا شب نقشه را انجام دهند.
فردا شب شد. حالا وقت انجام عملیات بود.
نمی خواهم خسته تان کنم اما نقشه ی آن ها باز هم صروصدا کردن بود.
آن ها این قدر صرو صدا کردند که مسوًلان را به محل کشاندند. بلافاصله یک تیر به یکی از شیر ها زدند که در جا افتاد و بی هوش شد. میمون ها و شیر ها ی دیگر با دیدن این اتفاق آرام نشستند.
اما فردا صبح که شیر به هوش آمد ، تصمیم گرفتند این بار هر کدامشان تیر خورد دوستانشان از پای ننشینند.
غروب شد . ترس و دلهره در صورت ماینی احساس می شد و معلوم بود که اضطراب شب را دارد.
زمان گذشت و شب فرا رسید.
عملیات آغاز شد و با سروصدای آن ها حیوانات دیگر از خواب ناز پریدند.و آن ها هم سروصدا کردند.
قفس طوطی ها کنار قفس شیر ها بود .یکی از طوطی ها که دوست داشت بخوابد گفت:صبح شده؟ ا ... هنوز که شبه!!!
شبه بگیرید بتمرگید دیگه! من خوابم میاد .شما نمیاد؟ و خوابید.

البته با آن صروصدا ها ، یا نمی شد بخوابی، یا اگر هم احتمالا بخوابی چند تا کابوس خوشگل می دیدی .
نگهبان آمد تا ببیند چه شده.با دیدن این صحنه ی وحشتناک یاد باغ وحش چند وقت پیش که . . . .!
سریع همکارانش را خبر کرد . پزشکان و متخصصان حیوانات میدانستند که این ماجرا زیر سر میمون ها و شیرهاست. چون روز قبل هم آن ها سرو صدا کرده بودند. تفنگ های بی هوشی را آوردند و به میمون ها و شیر ها شلیک کردند.همه افتادند. اما حیوانات دیگر باغ وحش آرام نشدند.
گلوله های بی هوشی برای همه نبود. فقط تعدادی موجود بود تا شاید به درد بخورد.
آنان نمی دانستند چه کنند.تصمیم گرفتند به اتاق هایشان بروند و تا صبح صبر کنند تا هر وقت حیوانات خسته شدند، و خوابشان آمد ، کپه ی مر....شان را بگذارند.
نزدیک صبح بود که کم کم آرام شدند.
مسوًلان هم خوشحال شدند.اما می دانستند که وقتی شب شود ، روز از نو و روزی از نو... .
سریع ماشین هایشان را آماده کردند و شیر ها و میمون ها را به باغ وحشی که آن ها را خریده بودند، بردند. و آن ها را پس دادند. میمون ها و شیر ها با دیدن خودشان مسرور شدند.
چند وقت بود که روانشناسان حیوانات مدام میمون ها و شیر ها را زیر نظر گرفته بودند و به رفتار آن ها دقت میکردند و به این نتیجه رسیدند که جای آن ها در فضای باز است.
پس از یک هفته آن ها را سوار ماشین کردند و به جنگل بردند.... .
پس از رها کردن حیوانات و برگشتن آدمیزاد ها به باغ وحش ، میمون ها متوجه قضیه شدند و با شادمانی به دوستانشان گفتند : موفق شدیم.
آن ها سریع از محل دور شدند تا یک موقع مسوًلان پشیمان نشوند و برگردند.
دو ساعت گذشت... .
احساس گرسنگی و تشنگی کردند. کمی گشتند تا به یک درخت نارگیل رسیدند.میمون ها با دیدن نارگیل ها از درخت بالا رفتند و چند نارگیل کندند.هم برای خودشان و هم برای شیر ها.
یکی از میمون ها خطاب به شیر ها گفت: نارگیل دوست دارید؟
یکی از شیر ها گفت: چی؟ زگیل؟
_ نارگیل دیگه!
_ نمی دونم چیه بده بخوریم.
میمون یک نارگیل به شیر داد و شیر آن را به دندان گرفت و گفت : آخ! و چنان نعره ای کشید که صدایش تمام جنگل را گرفت.
_ این چه کوفتی بود؟دندونم !
آخه دهاتی بی کلاس ببو گلابی ... .
نویسنده: اوخ .ببخشید وسط خوندنتون پریدم.حیوانات که از این حرفا بلد نیستند.اگر هم بلد باشن این تو دیالوگ نبود. من خودم بعدا از حقوق این بی ادب کم می کنم ! شما ادامه بدید...
میمون نار گیل را از شیر گرفت و آن را به تخته سنگی کویید. نارگیل شکست و میمون شیر نارگیل را کوفت... .
ببخشید نوش جان کرد.
_ حالا یاد گرفتی؟
شیر یک نارگیل دیگر گرفت و آن را محکم به سنگ کویید و آن را شکست و نصف شیر را ،سر کشید و سریع تف کرد.

نویسنده: آخه نفهم . . . .حتما بتید بابتش پول بدی تا به نظرت خوش مزه بیاد؟خاک تو ... . ای وای ! این کتاب که مثبت هجده سال شد! عیبی نداره زیر هجده سال هم میتونن بخونن. فقط قسمت های بد شو تو ذهن شون خط بزنن.

بله . . .! اوخ قول میدم دیگه مزاحم اوقات شریف نشم!

بخونید...

البته سعی خودمو می کنم!

شیر گفت : این چیه؟ اه..اه...اه...

_ شیر دوست نداری خودشو بخور.

_خودش! خودش کجاشه؟

_منظورم اون قسمت سفیده.

شیر گازی زد و با طعنه گفت: ای کاش توش گوشت آهو بود!

شیر ها راه افتادند.میمون ها هم دنبال آن ها. البته در حال خوردن.

کمی رفتند تا از دور یک آهو دیدند.

ماینی متوجه نگاه شیر ها شد و گفت : بی خیال پسر گناه داره.

شیر ها توجهی نکردند و در بین علف ها کم کم جلو رفتند... .

ماینی : اگه بی خیال نشید کیشش میکنم ها!!!

ناگهان یکی از شیر ها به طرف ماینی هجوم آورد و جلوی صورت میمون آمد : ببین بچه اگه تو کار ما دخالت کنی گوشت خودتو میخورم!

میمون با آرامش گفت: من که می دو نم گوشت ما رو دوست نداری. پس لاف نزن!

_ شاید بد نبود! امتحانش مجانی . . .

شیر های دیگر نگذاشتند دوستشان حرفش تمام شود سریع به آهو هجوم آوردند.

آهوی بد بخت هم وحشتزده می دوید.

وقتی دید الآن است که او را بگیرند، انگار زیر لب کلماتی می گفت.

به نظر شما چه می گفت؟

شاید به شیر ها فحش می داد... .

نه . . . انگار کلمات عربی سر هم می کرد. . .

آهان حتما قرآن می خواند و دعا می کرد که نزد خانواده اش برگردد اما حیوانات که . . .

نه! صبر کنید.

تونستم لب خونی کنم! داره اشهد می گه!

ولی حیوونا که... !

بگذریم.شیر ها خیزی برداشتند و و پای آهو را گرفتند و او را به زمین انداختند و تا سیر شوند خوردند.

میمون ها با صحنه ده متر فاصله داشتند. و همه رویشان را برگردانده بودند و با هم پچ پچ می کردند. البته این به ما مربوط نیست که آن ها از چه حرف می زدند... . مربوط است؟ شاید خصوصی باشد!

پس از خوردن آهو ، شیر ها احساس تشنگی کردند. همراه با میمون ها راه افتادند و پس از ساعتی گشتن به رودخانه ای رسیدند.

همگی آب نوشیدندو در کنار رودخانه ولو شدند و خوابیدند.

صبح شد. شیر ها آرواره هایشان را تا ته باز کردند و خمیازه ای کشیدند و میمون ها را هم بیدار کردند. حال وقت صبحانه بود.
پاینی خمیازه ای کشید و رو به شیر ها گفت: آقایون برای صبحانه چی میل دارید؟ شکلات صبحانه ، یا کره با نارگیل؟
شیر ها هر کدام جوابی دادند:
_اون دیگه چه کوفتیه؟
_ نه. اسم نارگیل رو نیار.
_هر چی به جز نارگیل.
پاینی: هیچی ، ولش کن. شوخی کردم.بریم دنبال غذا.
و همه راه افتادند.
کمی بعد به گورخری رسیدندکه با دوستانش در حال گشتن بود.شیر ها به هم علامت دادند و همه با هم خیزی برداشتند و بقیه شو نمی گم ، چندشتون می شه.
بله حالا شیر ها گرسنه نبودند ولی میمون ها چرا.شیر گفت: گشنتونه؟
پدر خانواده :هممون.
_ اگه به حرف ما گوش کنید و بیاید با ما غذا بخورید گشنه نمی مونین.تهیه ی غذا هم با ما خوبه؟
_ نه ممنون.
_تعارف نکن . جدی میگم.
_ میگم نه! ا... هی میگه!
_ پس چی دوست دارید؟ لابد خو رشت موز با نارگیل. البته با نون و پیاز اضافه.هه...هه...هه...و همه خندیدند. به جز میمون ها.
همان طور که می رفتند یکی از شیر ها گفت: بیا. اینم غذاتون. اسمش چی بود؟ هه..هه...
میمون ها بالا را نگاه کردند، یک عالمه نارگیل بود.
خوردند و راه افتادند. بعد زیر سایه ی درخت دراز کشیدند . البته میمون ها بالای درخت.
شیر گفت : همه گوش کنید و فیض ببرید می خوام براتون بخونم:
شیر با صدای بمی گفت: چوچه لره سو سبشم، یار گلنده . . . .
نویسنده: هی هی صبر کن.چی کار می کنی؟ این تو دیالوگ تو نبود ، مال بابای پاینی بود!
پدر ماینی: ولش کن .من گلوم درد می کنه بزار بخونه.
نویسنده: لا اقل فارسی بخون آبرومونو بردی! از اول هم قرارمون همین بود.
شیر: خیلی خب بابا. اهم... اهم... اصلا یه چیز دیگه میخونم:
اگر بار گران بودیم و رفتیم . . . . . .
نویسنده: ببخشید خوانندگان محترم ، چند لحظه صبر کنید. یه چند خط میریم پایین تر!
. . . .
. . . . . .
. . . . . .
اگر نا مهربان بودیم، رفتیم.
نویسنده: خفه شو دیگه.اسم تو از تو کتاب خط می زنم ها !

_ باشه ببخشید.
_ بگو ...
شیر نگذاشت حرف نویسنده تما م شود گفت: ا .. ا.. ا.. نگو بد آموزی داره!
نویسنده : ببخشید پا برهنه وسط خوندنتون پریدم آخه داشت . . . اظافه می زد.شما ادامه بدیید.
شب شد. وقت خواب بود . ماینی و پاینی مسواکاشونو زدن . . .
ا ... ببخشید ، زده به سرم! منظورم اینه که خوابیدن.
صبح شد؟
_ نه هنوز شبه!
.....
. .....
خب دیگه صبح شد.
میمون ها زود تر از شیر ها بیدار شدند.
انگار باز پچ پچ می کنند. ولی برای چی؟
بذار یه کمی بریم جلو تر ...!آهان.
پدر خانواده: دیگه وقتشه که از شیر ا جدا بشیم.آخه ما با هم فرق داریم.
مادر: آره.موافقم.
نویسنده: کاش زود تر فضولی کرده بودیم ها ! خبر به این مهمی! البته من که فضول نیستم ولی ...
شیر ها بیدار شدند.
_ صبح بخیر.
_ ما باید بریم!
شیر ها که جا خورده بودند و خواب آلود بودند گفتند: چی؟
_ گفتم ما می خوایم بریم!
_چرا ؟ کجا؟
_ آخه ما نمی تونیم با هم باشیم.طبیعت ما یه جور دیگه س .
_نه این حرفا چیه؟ما دوستیم و با هم زندگی می کنیم. تا ابد!
_ نه ممنون. و همگی از درخت پایین آمدند.
_ آخه چرا می خواین جدا شین؟
در همین حال که همه با هم به راه افتاده بودند و قدم زنان می رفتند و پدر ماینی جلو تر از همه می رفت جواب داد: چون دیگه از دستتون خسته شدم! رک بگم: چون ما ، از شما خوشمون نمیاد! شما ها وحشی و بی رحم . . .
و پایش داخل تله ای فرو رفت و درون گودالی نسبتا عمیق افتاد.
همه جا را گرد و غبار گرفت!
هیچ جایی دیده نمی شد. وقتی کم کم گرد و خاک خوابید، همه به لبه ی گودال رفتند و نگاه کردند. گودال حدود چهار تا پنج متر عمق داشت. میمون پدر هم افتاده و ناله می کرد.
ماینی فریاد زد : بابا الآن میام کمک.چیزی نیست.و خودش را آرام ، با گرفتن از سنگ ها به پایین رساند. حتی اگر می افتاد ، هیچ چیز برایش مهم نبود.
تکه سنگ نسبتا بزرگی آن جا بود و سر پدر روی آن.

پدر چشمانش سیاهی می رفت. با این حال سعی می کرد حرف بزند: بچه ها همسر عزیزم؛ دوستتون دارم.شیر ها ، ممنون که تا اینجا کمکمون کردید. معذرت می خوام که با ها تون بد حرف زدم.
ماینی: بابا الآن وقت این حرفا نیست.شما خوب می شین. مگه نه مامان؟ مادر جوابی نداد .اشک در چشمانش حلقه زده بود.
ماینی با دیدن سکوت مادرش بیشتر نا امید شد. خواست پدرش را بنشاند. از شانه های او گرفت و با این که زورش نمیرسید بالا خره پدر را نشاند.
وقتی او را نشاند، دید سنگ خونی است.گفت :بابا سرتون!
پدر او را بغل کرد و او را بوسید .پاینی را هم همین طور.او در این فاصله خود را به پایین رسانده بود.
پدر، رو به بزرگ شیر ها کرد و گفت: لطفا از همسرم و بچه ها مراقب کن. اونا رو به تو می سپارم !
_ مطمئن باش.
و پدر آرام چشمانش را بست... .
ماینی و پاینی خود را با زحمت بالا کشیدند و در آغوش مادر گریستند . . . .

پایان ..... The end